هوالعلیم

اقامۀ مجالس اهل بیت علیهم السلام

میلاد حضرت زهرا سلام اللَه علیها

بیانات

آیة اللَه حاج سیّد محمد محسن حسینی طهرانی

قدّس اللَه سرّه

بِسْمِ اللَه الرّحمنِ الرّحيم

وصَلّى اللَهُ على سيِّدنا وَ نَبيِّنا، و حَبيبِ قُلوبِنَا وَ طَبيبِ نُفوسِنَا

اشرف الانبياء و المرسلين أبِيالقاسِمِ مُحَمَّد

وَ على آلِهِ الطَّيّبينَ الطّاهرينَ المَعصومينَ المُكرَّمين

[و اللّعنةُ علىٰ أعدائِهم أجمعينَ]

الگو و اسوه بودن چهارده معصوم

امروز روز میلاد حضرت زهرا سلام الله علیها است. حضرت زهرا اسوۀ ما است. چرا اسوه است؟ الگوی ما است و ما غیراز او الگویی نداریم. چرا هست؟ الگوی ما فقط چهارده معصوم هستند و بس! چرا این‌طور است؟! چرا باید فقط حضرت زهرا سلام الله علیها برای زنان و مردان مایۀ تأسی باشد؟ چرا باید وجود او، حرکات و افعال او، اقوال و کردار او مایۀ تأسی باشد؟ چون حضرت زهرا معصوم است و کسی غیر از او معصوم نیست!

هر کسی می‌خواهد باشد، گناه و خطا می‌کند و شخصی که خطا می‌کند، أسوه نیست. بشر ـ چه مُعمّم باشد و چه غیر مُعمّم ـ جایزالخطا است. چه عالم باشد یا جاهل باشد، فرقی نمی‌کند. چون عملی را که انسان انجام می‌دهد، آمیخته‌ای از صدق و هویٰ است. به هر مقدار که صدق بر هویٰ غلبه کند، به آن مقدار عمل مقرّب و نزدیک است. به هر مقدار که هوای نفس غلبه کند، عمل مُبَعِّد و دور است، گرچه ظاهر پسندیده‌ای دارد.

«**مَن أخلَصَ لِلَّهِ أربَعينَ صَباحًا جَرَت يَنابيعُ الحِكمَةِ مِن قَلبِهِ عَلَى لِسَانِه**» یا «**اَجَرَ اللَه يَنٰابيعَ الحِكمَةِ مِن قَلبِهِ عَلَى لِسَانِه.**»[1] تا به حال هیچ راجع به اینکه اخلاص نیت چطور باید باشد، فکر کردیم؟! چه‌کار کنیم که عمل‌مان خالص باشد؟ بنشینیم و با خود فکر کنیم. این همه از بزرگان دین شنیدیم و گفتند و خواندیم که عملتان را خالص کنید، عملتان را خالص کنید! این «خالص کنید» یعنی چه؟ این خالص کنید به چه معنایی است؟ این

[1] جامع الأخبار، شعیری، ص ۹۴؛ عیون أخبار الرضا علیه‌السلام، ج ۲، ص ۶۹؛ عدة الداعی، ص ۲۳۲. با قدری اختلاف در مصادر.

خلوص نیت برای چیست و چگونه می‌شود آن را تحصیل کرد؟ چرا ما این همه کار انجام می‌دهیم، عبادت می‌کنیم ولی تغییری در وجود خودمان احساس نمی‌کنیم و تغییر و تبدلی را نمی‌بینیم؟!

تفاوت مجالس اهل بیت با سایر مجالس

روز تولد حضرت زهرا سلام الله علیها روز جشن و عید است. انسان باید شادی کند، خوشحال باشد که چنین وجود با برکتی که در عالم خلقت نظیری الاّ پدر و شوهرش ندارد، پا به عرصهٔ وجود می‌گذارد. به شما بگویم که تمام برکات سایر ائمّه علیهم السلام از وجود این مادر است! خب خوشحالی نکنیم، پس چه کنیم؟! این درست! مجالس میلاد حضرت زهرا سلام الله علیها باید باشد و باید شیعه شاد و مسرور باشد، ولی مسئله به این تمام نمی‌شود. این مجالس، مجالس ذکر و تذکّر است!

خطیبی بیاید چند کلمه‌ای از روایات و سیرهٔ آن حضرت صحبت و بیان کند. ذاکری و مادحی بیاید مدح اهل‌بیت را بخواند. اینها همه خوب است و باید هم انجام شود. قوام شریعت به شعار است. ظاهر و شعار همیشه باید باشد. منتهی فرق این است که در شریعت و دین، این شعار از بطن یک شیعه تبلور و ظهور پیدا می‌کند، ولی در خارج از این مکتب در شعارهای سیاسی، دیگران باید اینها را بگویند. ممکن است یک روز بیاید و بر انسان بگذرد که اصلاً انسان نمی‌داند چه روزی است. عیدی بیاید بگذرد و انسان نداند چه عیدی است.

[اما] وقتی که عزای سیّدالشّهداء علیه السّلام و ایّام عاشورا می‌آید، در وجود همه تبلور پیدا می‌کند؛ چرا؟! چون ربط هست و باطن آن ولایت می‌آید و اثر می‌کند و در عالم، کار انجام می‌دهد. در میلاد و سرور آنها هم همین‌طور است. اما ما که در سایر موارد می‌بینیم هیچ فرقی به حال ما نمی‌کند. می‌آیند و می‌گویند: «آقا این کار را بکنید، آن کار را انجام بدهید.» اگر نگویند هم هیچ قضیّه‌ای و هیچ [اتفاقی نمی‌افتد،] آب از آب تکان نمی‌خورد. انسان چیزی را احساس نمی‌کند. این فرق بین مجاز و حقیقت است.

هدف از اقامهٔ مجالس اهل بیت

صحبت در این است که باید ببینیم منظور ائمّه علیهم السّلام از تشکیل این مجالس چیست؟ این همه روایاتی که داریم که کسی که ذکر و یاد ما را زنده بدارد، خدا او را چه خواهد کرد![1] منظور امام صادق علیه السّلام از اینها چیست؟ کسی که ذکر سیّدالشّهدا را اقامهٔ بکند، یعنی چه؟! امام حسین چه نیازی دارد به اینکه من و شما بیاییم برای او گریه کنیم؟ اگر عمل ایشان مطابق با رضای خدا و اخلاص بوده است، خودش اجر او را می‌گیرد، اگر نبوده است گریه من و شما چه نفعی به حال او دارد؟!

---

[1] رجوع شود به مصادقة الإخوان، ص ۳۲ و ۳۴؛ مستدرک الوسائل، ج ۱۲، ص ۳۹۲ ـ ۳۹۴.

اقامهٔ مجالس عزای سیّدالشّهدا به خاطر این است که یک چیزی گیر خود ما بیاید، ما به نوایی و نفعی برسیم. ما که سر تا پا بدبختی و بیچارگی و دربه‌دری و مسکنت و فقر و اینها هستیم، یک کُله‌گوشه‌ای از این فرش گسترده و عَمیم آن حضرت نصیب ما بشود، این [مجالس] برای این است و الاّ امام حسین نیاز ندارد.

حالا [اگر] کسی مجالس عزای او را به پا نکند، خدا روز قیامت با او (سیدالشهدا علیه السلام) چه می‌کند؟! الآن چه می‌کند؟! یک سر سوزن کم نمی‌شود، یک سر سوزن! ملائکه در روز عاشورا آمدند و به سیّدالشّهدا عرضه داشتند ـ و این خیلی مسئله مهمی است! ـ :

«خداوند به تو سلام می‌رساند و می‌گوید: که تمام قوای عالم خلقت را ما در اختیار تو گذاشتیم همهٔ قوا را.[1] ولی یک حساب و کتابی در شهادت هست که «**لَن تَنَال إلّا بِالشَّهَادة**»![2] این یک مسئلهٔ دیگر است و باید شهادت انجام شود.

از مرتبهٔ تو کم نمی‌کنیم، از آن چیزی که هستی کم نمی‌کنیم [اما] آن (شهادت) حساب و کتاب دیگری است! این حرف‌ها، حرف‌های شوخی نیست!

یعنی اگر امام حسین علیه السّلام در روز عاشورا شهادت را اختیار نمی‌کرد از امامت او کم نمی‌شد، همین امام بود. یک حساب خاصی بین او و بین خدا است که آن حساب با امامت هم فرق می‌کند و از امامت بالاتر است! آن ارتباط خاص، آن سرّ بین عاشق و معشوق است و آن حالت و رتبهٔ خاص بین سیّدالشّهدا و بین خدا، از امامت و این حرف‌ها بالاتر است! خدا به امام حسین پیغام می‌دهد که امامت برای تو محفوظ است، هیچ هم از مقام تو کم نمی‌کنیم، هیچ هم از رتبهٔ تو کم نمی‌کنیم. همین که الآن هستی، همین [خواهی بود]. امام حسین چه‌کار می‌کرد؟ امام حسین قبل از جریان کربلا چه بود؟ امام بود. تمام عالم مُلک و ملکوت دست او بود. شما بالاتر از این مگر مقامی سراغ دارید؟! سراغ ندارید! چه حسابی است که در روز عاشورا خداوند خطاب می‌رساند که «یک مقام و مرتبه‌ای خدا برای تو در نظر گرفته است که با آن امامتی که تو الآن داری ـ با آن امامت منافات ندارد ـ می‌توانی امام باشی و به آن مرتبهٔ خاص نرسی؟!»

لذا حضرت چه‌کار کرد؟ شهادت را انتخاب می‌کند.[3] او رفت و به آن مرتبه‌ای که قول و وعده داده بودند و خودش هم تقبّل کرده بود، رسید. یکی از میلیاردها آثار آن مرتبه این است که می‌تواند تمام امّت را شفاعت

---

[1] رجوع شود به الکافی، ج ۱، ص ۲۶۰؛ الهدایة الکبری، ص ۲۰۶.

[2] اشاره به روایت مقتل الحسین علیه‌السلام، خوارزمی، ج ۱، ص ۲۷۱: «**إنَّ لَكَ في الجنّةِ لَدرجاتٍ لَنْ تَنالَها إلّا بالشَّهادةِ.**»

[3] الکافی، ج ۱، ص ۴۶۵:

«عَنْ عَبْدِ الْمَلِكِ بْنِ أَعْيَنَ عَنْ أَبِي جَعْفَرٍ علیه السلام قَالَ: **لَمَّا نَزَلَ النَّصْرُ عَلَى الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ حَتَّى كَانَ بَيْنَ السَّمَاءِ وَ الْأَرْضِ ثُمَّ خُيِّرَ النَّصْرَ أَوْ لِقَاءَ اللَّهِ فَاخْتَارَ لِقَاءَ اللَّهِ.**»

کنی. این یکی از آن آثار است! ببین چه مقامی است! یکی از میلیاردها آثار، من [نسبت به] تعبیری که می‌آورم، نظر دارم؛ یعنی اصلاً در فکر نمی‌گنجد. حالا این مجالس عزا به چه درد ما می‌خورد؟ برای اینکه ما بیاییم و بنشینیم، به امام حسین فکر کنیم، به این موجود فکر کنیم، به احوال و اطوار او فکر کنیم، به کارهایی که انجام داده است فکر کنیم.

بهرهٔ شیعهٔ امام حسین علیه‌السلام از مجالس آن حضرت

بله! گریه رحمت است. گریهٔ بر سیّدالشّهدا رحمت است، گریهٔ بر امام حسین رحمت است. در روایت هم داریم که: «**مَنْ بَكَى أَوْ أَبْكَى أَوْ كذا كذا.**[1] کسی که برای سیّدالشّهدا علیه السلام اشکی بریزد، بهشت بر او واجب می‌شود.» این هست. ولی یک شیعهٔ سیّدالشّهدا که نمی‌آید به آن مراتب مادون و پایین قناعت کند. او که نمی‌آید این کار را بکند؟! شیعهٔ سیّدالشّهدا حداقل کاری را که باید انجام بدهد، این است که اگر الآن عاشورایی باشد، خودش را در خیمهٔ امام حسین قرار بدهد. این حداقل آن است. چرا می‌گویم حداقل؟! چون اصحاب سیّدالشّهدا مراتب داشتند.

حرّ بن یزید ریاحی ـ رضوان الله علیه ـ یک مقام داشت، حبیب بن مظاهر یک مقام داشت. هر دو در خیمه بودند، ولی خود آنها هم مراتب داشتند. حالا ما این را می‌گوییم: «حداقل کاری که یک شیعه می‌کند این است که در خیمهٔ سیّدالشّهدا باشد. او دیگر دست رحمت می‌آید کار او را تمام می‌کند.» مسئله این است!

حکایت حاج هادی ابهری و دستگیری علامه طهرانی از ایشان

حاج هادی ابهری ـ که مرحوم آقا راجع به احوالاتش آورده‌اند ـ کسی بود که چهارده سال شب و روز برای سیّدالشّهدا گریه می‌کرد و او را جزء بَکّائین عصر می‌نامیدند.

خبری داریم که بَکّائین پنج نفر هستند: آدم گریه کرد تا وقتی که خداوند از تقصیر او بگذرد؛ یعقوب گریه کرد تا اشک چشمش خشک بشود و داریم که یکی از آنها حضرت سجاد بود.[2] ایشان را جزء بکائین

---

[1] رجوع شود به کامل الزیارات، ص ۱۰۴ ـ ۱۰۶.

[2] الأمالی، شیخ صدوق، ص ۱۴۰:

«عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ سَهْلٍ النَّجْرَانِيِّ رَفَعَهُ إِلَى أَبِي عَبْدِ اللَّهِ الصَّادِقِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ علیهماالسلام قَالَ: **الْبَكَّاءُونَ خَمْسَةٌ: آدَمُ وَ يَعْقُوبُ وَ يُوسُفُ وَ فَاطِمَةُ بِنْتُ مُحَمَّدٍ صلی الله علیه و آله و سلم وَ عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ علیه‌السلام فَأَمَّا آدَمُ فَبَكَى عَلَى الْجَنَّةِ حَتَّى صَارَ فِي خَدَّيْهِ أَمْثَالُ الْأَوْدِيَةِ وَ أَمَّا يَعْقُوبُ فَبَكَى عَلَى يُوسُفَ حَتَّى ذَهَبَ بَصَرُهُ وَ حَتَّى قِيلَ لَهُ: تَاللَّهِ تَفْتَؤُا تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضاً أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهالِكِينَ وَ أَمَّا يُوسُفُ فَبَكَى عَلَى يَعْقُوبَ حَتَّى تَأَذَّى بِهِ أَهْلُ السِّجْنِ فَقَالُوا: إِمَّا أَنْ تَبْكِيَ بِالنَّهَارِ وَ تَسْكُتَ بِاللَّيْلِ وَ إِمَّا أَنْ تَبْكِيَ بِاللَّيْلِ وَ تَسْكُتَ بِالنَّهَارِ فَصَالَحَهُمْ عَلَى وَاحِدٍ مِنْهُمَا وَ أَمَّا فَاطِمَةُ بِنْتُ مُحَمَّدٍ صلی الله علیه و آله و سلم فَبَكَتْ عَلَى رَسُولِ اللَّهِ صلی الله علیه و آله و سلم حَتَّى تَأَذَّى بِهَا أَهْلُ الْمَدِينَةِ وَ قَالُوا لَهَا: قَدْ آذَيْتِنَا بِكَثْرَةِ بُكَائِكِ. فَكَانَتْ تَخْرُجُ إِلَى الْمَقَابِرِ مَقَابِرِ الشُّهَدَاءِ فَتَبْكِي حَتَّى**

عصر به حساب می‌آوردند! و من خودم از مرحوم پدرم شنیدم که ایشان گفتند: «او در شبانه روز حدود پانزده شانزده ساعت فقط برای سیّدالشّهدا گریه می‌کرد!» دست خودش هم نبود، همین‌طور گریه می‌کرد و سال‌ها ادامه داد. حداقل چهارده سال این قضیّه را ادامه داد. در هر مجلسی می‌رفت، اسم سیّدالشّهدا می‌آمد گریه می‌کرد. تمام ذکرش در این مدت این بود ـ بی‌سواد هم بود، اصلاً سوادی نداشت ـ «آقا حسین، خانم زینب» اصلاً ذکر ایشان در این مدت چند سال این بود: «آقا حسین، خانم زینب.»

سواد نداشت و نمی‌توانست امضا بکند؛ امضاء خودش را بلد نبود. یک مهر درست کرده بود و در جیب خود گذاشته بود و به عنوان امضا درمی‌آوردند و در استمپ می‌گذاشت. حالات و مکاشفاتی هم پیدا کرده بود. نفوس را می‌خواند، از نفوس اطّلاع داشت. نفاق را از صدق تشخیص می‌داد و خیلی هم رک بود. مستقیم به طرف می‌گفت: «ای منافق!» اصلاً افراد نمی‌توانستند جلوی او حرف بزنند، می‌ترسیدند! یعنی اگر می‌آمدند و می‌گفتند: «حاجی مخلصتیم.» می‌گفت: «ای دروغگو!» یعنی خیلی صریح و مستقیم هم می‌گفت! می‌گفت: «تو پنج دقیقهٔ پیش، چنین خیالی را نکردی؟!» آبروی طرف می‌رفت، لذا هیچی نمی‌گفتند.

یک دفعه در یک مجلس عقد و جشنی که مرحوم والد هم در آن مجلس بودند. یکی از بستگان ما که به مرحوم والد هم خیلی نزدیک بود و از علمای معروف بود و از ایشان هم بزرگ‌تر بود، او هم در آن مجلس حضور داشت. در این موقع حاج هادی ابهری وارد می‌شود ـ مدعو بود ـ رو می‌کند به حاج هادی می‌گوید: «حاجی، چُخ مخلصیم.» او می‌گوید: «چُخ دروغ می‌گویی، چُخ دروغ می‌گویی!» حالاتی داشت و شاید یک روز من بعضی از مسائل ایشان را عرض کرده بودم.

مثلاً ایشان به سوریه که می‌رود، می‌گوید آن دروازه‌ای که اُسرا را از آن آوردند و کجا بوده است را می‌بیند و می‌رود می‌نشیند و یک چپوقی درست می‌کند ـ چپوق هم می‌کشید ـ و همین که مشغول کشیدن می‌شود، تمام اُسرا و وضع و کیفیّت آن زمان را مشاهده می‌کند که می‌آیند و می‌روند. و دقیقاً مطالبی را که بیان می‌کند، با آنچه تواریخ ذکر می‌کنند، تطبیق می‌کند. آدم بی‌سوادی بود. حالاتی داشت و مرحوم پدر ما هم خیلی به او احترام می‌گذاشت، خیلی! و حتّی صیغهٔ برادری هم با مرحوم والد ما خوانده بود و به خاطر همین احساس دِینی که ایشان نسبت به این قضیّه می‌کردند، تا آخر عمر هم او را رها نکردند! و تا آخر عمرش هوای او را داشتند و در این سال‌های آخر خودشان متکفل پرستاری او شدند، تنها در منزل ما بود. و ایشان او را دکتر می‌بردند و می‌آوردند ـ نزد همان دکتر مهدی آذر که الآن به رحمت خدا رفته است ـ و واقعاً حق برادری را

تَقْضِيَ حَاجَتَهَا ثُمَّ تَنْصَرِفَ وَ أَمَّا عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ فَبَكَى عَلَى الْحُسَيْنِ عليه‌السلام عِشْرِينَ سَنَةً أَوْ أَرْبَعِينَ سَنَةً وَ مَا وُضِعَ بَيْنَ يَدَيْهِ طَعَامٌ إِلَّا بَكَى حَتَّى قَالَ لَهُ مَوْلًى لَهُ جُعِلْتُ فِدَاكَ يَا ابْنَ رَسُولِ اللَّهِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكَ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ قَالَ: إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَ حُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ ما لا تَعْلَمُونَ إِنِّي لَمْ أَذْكُرْ مَصْرَعَ بَنِي فَاطِمَةَ إِلَّا خَنَقَتْنِي لِذَلِكَ عَبْرَةٌ.»

نسبت به او ادا کردند.

مرحوم والد ما اوصاف خیلی عجیبی داشت! اوصافشان از نظر مروّت و مردانگی و لوتی‌منشی خیلی عجیب بود! شاید من کسی را مثل ایشان ندیدم. چون ما با خیلی‌ها ارتباط داشتیم ولی خصوصیاتی که از این نقطه‌نظرِ به‌خصوص من در ایشان می‌دیدم، واقعاً برای ما موجب عبرت و تأسف است که ما نمی‌توانیم کمی از بسیاری را در خود متحقّق کنیم.

ایشان (حاج هادی ابهری) با تمام این اوضاع و احوال بعضی از مسائل را داشت و نمی‌توانست از آن مطالب و ذهنیاتش دست بردارد! لذا در مسئلهٔ طریق با مرحوم آقای حداد ـ رضوان الله علیه ـ اختلاف داشت. مرام آقای حداد را خیلی قبول نداشت. مرحوم حداد اوّل عارف و اوّل شخص برتری که انسان می‌تواند به حساب بیاورد. و اشکالاتی می‌کرد و تحت تأثیر بعضی از مسائل واقع می‌شد. اینها همه به خاطر این است که خدای نکرده یک وقتی ما گول نخوریم و ندانیم که وقتی یک مطلب برای ما روشن می‌شود، دیگر قضیّه تمام است! مسئله تمام نیست؛ مراتب دارد، تو در تو دارد، اسراری هست، سرّ است، بطنِ سرّ است، قضیّه این‌طور نیست!

من یک مطلب برای شما نقل کنم: ـ اوّل این قضایای حاج هادی را عرض کردم تا بدانید که قضیّه به اینجا ختم نمی‌شود. ـ مرحوم آقای حداد به عمرشان یک بار مکّه مشرّف شدند. وقتی که ایشان از مکّه به بغداد مراجعت کردند. اولاً در کاظمین که بودند وقتی که آمدند به حرم موسی بن جعفر علیه السلام و حرم امام جواد هر دو امام بزرگوار ـ پدر و نوه هر دو در یک‌جا هستند ـ مشرف شدند و زیارت کردند و بعد به کربلا آمدند. وقتی به کربلا رسیدند، قبل از اینکه منزل بیایند، اوّل حرم سیّدالشّهدا رفتند، بعد حرم حضرت ابوالفضل آمدند و بعد منزل آمدند. حاج هادی ابهری ـ خدارحمتش کند ـ آن‌موقع کربلا بود. وقتی که دید ایشان حرم سیّدالشّهدا و حضرت ابوالفضل رفتند، دیگر بال درآورده بود. یعنی نمی‌دانست [چه کند!] ببینید فاجعه کجا است؟!

فاجعه در اینجا است که اوّل مرد منتخب عالم بعد از حضرت بقیّه الله در روی زمین، برای تبرئهٔ خودش از این مسائل باید به حرم سیّدالشّهدا برود! می‌بینید قضیّه کجاست؟! یعنی در ذهن ایشان نسبت به آقای حداد راجع به ولایت مسائلی بود، ذهن او را پُر کرده بودند که ایشان اهل ولایت نیست و اهل توحید است و این دوتا جدا است و اینها امامان را قبول ندارند و مجالس عزا ندارند و روضه ندارند و فقط قرآن می‌خوانند و از همین اباطیل و مزخرفات که همیشه هست! [تا جایی] که آقای حداد برای تبرئهٔ به حرم حضرت سیّدالشّهدا و بعد حضرت ابوالفضل رفت [تا] این شبهاتی که در ذهنش بود، تا حدودی تخفیف پیدا کرد و بال درآورده بود و جلوی ایشان حرکت می‌کرد و با همان اشعار ترکی همین‌طور می‌خواند و جلو می‌آمد تا اینکه به منزل

خودشان رسیدند.

و همین حاج هادی ابهری با این موقعیت، کار او به جایی رسید ـ اینها همه مسائلی است که انسان باید به این مطالب توجه کند و اگر اینها را بیان نمی‌کردند، ما هم نمی‌گفتیم ـ که مرحوم آقا در آن سفری که من هفده سالم بود و به اتفاق ایشان مکّه مشرف شدیم [برای او نامه‌ای نوشتند.] [مرحوم آقا] در آن سفر نامه‌هایی برای بعضی از دوستانشان می‌فرستادند، نامه‌های عجیبی می‌نوشتند. من هیچ وقت ندیدم نامه‌هایی که ایشان برای افراد می‌فرستند، مثل آن سال این‌قدر [عجیب باشد و] حکایت از چیزهای دیگری می‌کرد و اگر کسی به آن نامه‌ها ـ که خیلی از آنها نیست و بعضی از آنها هست ـ نگاه بکند، ایشان بعضی از اسرار مگو را در آن نامه‌ها فاش کرده بودند. در مدینه نامه‌ای برای حاج هادی ابهری می‌نویسند. و اتفاقاً همان سالی بود که ایشان از دنیا رفت. چون بعد از مراجعت ما از مکّه، چند ماه بعد به رحمت خدا رفت؛ ولی با دست پر رفت، با دست پر رفت! آن نامه کارش را ساخت. مشخص بود که اصلاً حالش عوض شد و این سه، چهار ماه آخر عمرش را به نحو دیگری طی کرد ـ خدا رحمتش کند. ـ

در آن نامه عبارتی را که ایشان برای حاج هادی می‌نویسند، این است:

> حاجی! من در اینجا در کنار حرم پیغمبر به شما اخطار می‌کنم و به عنوان رفیق مشفق شما، به شما اعلام می‌کنم، روزی نیاید که آن کسی را که تمام عمرت را با گریه و زاری در راه او صرف کردی، در روز قیامت بیاید و جلوی تو را بگیرد

ـ البته من تعبیر به معنا می‌کنم چون عین عبارت نیست. این تکه‌هایی که عرض کردم اینها عین نامه بود ولی این قسمت اخیرش نه، نقل به معنا است. ـ

> و آن شخص خصم مقابل تو قرار گیرد، ـ یعنی همین سیّدالشّهدا خصم در برابر تو قرار گیرد ـ و بگوید تو با مسیر خودت و با راه خودت، راه من را که خود را فدای این راه کردم، بستی و جلوی آن راه را سد کردی.

دعوت به حقیقت توحید، اساس قیام سیدالشهداء

آن راه چه بود؟ راه عرفان بود دیگر. سیّدالشّهدا تمام قیامش قیام توحید بود که پرچم توحید را برپا بدارد. توحید را سرپا بدارد. آن ولایت را که عین حقیقت توحید است، به همهٔ عالم معرفی کند و باطنش این راه را باز کرد. ظاهرش شهادت و مُثلِه شدن و دربه‌دری و اسارت بود ـ همهٔ اینها ظاهر قضیّه بود ـ ولی باطن قضیّه این بود که سیّدالشّهدا آمد حقیقت توحید را باز کرد، آمد سفرهٔ عرفان را برای همهٔ عالم گستراند و همه را به اینجا دعوت کرد.

می‌بینید چقدر قضیّه مهم است؟! کسی که عمری برای امام حسین گریه می‌کند، یک دفعه روز قیامت می‌بیند عجب! [می‌گویند:] «تو پا روی حق گذاشتی، تو عملت را با غیر حق آمیخته کردی، تو غیر خدا را در

اخلاص عملت مَزج نمودی، در آنجا غیر خدا را داخل کردی.» خیلی مسئله مهم است خیلی! و الحمدلله این نامه و مطالب بعدی هم مؤثر واقع شد که دیگر در اواخر عمر پرده از جلوی چشم او کنار رفت و به حقایقی که مرحوم آقا بر او اصرار داشتند اعتراف کرد و مطالب برای او منکشف شده بود.

حال صحبت در این است که این مسئله، این مجالس عزا و این مجالسی که برای اهل‌بیت علیهم السّلام اقامه می‌شود، اینها مجالسی است که انسان بیاید و خود را با مرام آنها تطبیق بدهد. ما که از حاج هادی ابهری با آن حالات بالاتر نیستیم![1]

ملاک انتخاب صحیح در مکتب اهل بیت

[بخشی از صوت در اینجا قطع شده است] ... خواستگارهایی که برای حضرت زهرا می‌آمدند، چه کسانی بودند؟ جداً از آن کسانی بودند که اگر می‌گفتند که ده‌ها کیلو طلا بدهید، می‌دادند. در قریش این‌طور بودند. پیغمبر همهٔ اینها را کنار می‌گذاشت.[2] چرا؟ معیار پیغمبر با معیار ما تفاوت دارد، ملاکات او با ملاکات ما تفاوت دارد. ما ملاکات را در زرق و برق می‌بینیم، او اصلاً به این چیزها می‌خندد. حضرت زهرا را هم مثل خودش کرده بود. این دخترش از بین بقیّهٔ دخترها، مثل خودش بود؛ افکارش مثل خودش بود، ملاکاتش مثل خودش بود، نفس او عین نفس پیغمبر بود. وقتی امیرالمؤمنین برای خواستگاری آمد، حضرت به دخترش رو کرد و گفت:

«تو چه ملاکاتی برای شوهر داری؟ اگر پول و دنیا است که این علی ندارد. اگر هم داشته باشد در اینجا نمی‌آورد.»

از همان اوّل تمام چیزها را برای دخترش گفت که او فقط یک شمشیر در این عالم دارد و السلام. آن شمشیر را هم برای جنگ‌ها استفاده می‌کند. هیچ چیز دیگر ندارد.[3] نه طلا دارد، نه نقره دارد، نه چه دارد!

[امیرالمومنین] در زمان حیاتش می‌رفت چشمه و نخلستان درست می‌کرد همین که آباد می‌شد، همهٔ مردم منتظر بودند ببینند این را به چه کسی می‌دهند، به کدام یکی از پسرهای خود می‌دهد؟! یک دفعه می‌گفت:

«کاغذ و دوات بیاورید. شروع [به نوشتن] می‌کرد: اینها برای فقرای بنی فلان است، این چشمه و قنات برای فقرای فلان است.»[4]

عجب، عجب! سال‌ها تو زحمت کشیدی، درخت کاشتی، چشمه و قنات جاری کردی، خودت زحمت

---

[1] رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۲، ص ۱۹۰ ـ ۱۹۷.

[2] .رجوع شود به کشف الغمة، ج ۱، ص ۳۵۳.

[3] رجوع شود به کشف الغمة، ص ۳۵۵ و ۳۶۲ و ۳۶۳.

[4] رجوع شود به الکافی، ج ۵، ص ۷۵ و ج ۷، ص ۴۹ ـ ۵۱؛ مناقب آل أبی‌طالب علیهم‌السلام، ج ۲، ص ۱۲۲ و ۱۲۳.

کشیدی، حالا که تمام شد، برای فلان است؟! ملاک اصلاً یک چیز دیگر بود. اگر هم علی داشت، چیزی در اینجا نمی‌آورد!

ـ:ای پدر او چه دارد؟

ـ:هیچ ندارد؛ فقط یک شمشیر و یک پیراهن و شلوار و السلام. هیچ ندارد!

بعد حضرت فرمود:

«این خصوصیت را دارد: اوّل مجاهد در اسلام است. در وقتی که کسی نبود، او با من بوده، یار من بود، در کنار من بود، در کنار مادرت خدیجه با من بود، در وقتی که همه پشت کردند، او ایستادگی کرد.»[1]

حضرت زهرا در آن منطق حرکت می‌کند و می‌گوید:

«او را می‌خواهم. ما دنبال این حرف‌ها نیستیم. ما دنبال زرق و برق نیستیم. ما دنبال دنیا نیستیم.»

داستان فضه و علم کیمیا

و هر کسی که در این خانه می‌آید، باید این‌طور باشد. هر کسی می‌آید باید این‌طور باشد. خیلی افراد دور پیغمبر بودند؛ خیلی زن‌ها بودند، ولی چه بودند؟ هر کدام از اینها یک تعلق خاص داشتند. هر کدام از اینها یک حساب خاصی داشتند.

فضه آمد، بسیار زن بزرگواری بود، بسیار زن عابده و زاهده‌ای بود، چه و چه بود ولی یک تعلق داشت. هنوز تعلقِ به دنیا داشت. یک گیر داشت. برای خدا است ولی باید ببینیم که خدای در محدودهٔ فکر خدا است یا خدای بالاتر از محدودهٔ فکر.

[تعلق او علم] کیمیا بود. آمد یک ظرف مس را طلا کرد و به امیرالمؤمنین داد. فضه نگاه کرد که اوّل مرد عالم، داماد پیغمبر با چه وضعی زندگی می‌کند و حضرت زهرا با آن وضعیت زندگی می‌کند که اصلاً قابل گفتن نیست. دست‌ها آبله کرده است و خون جاری شده است، خیلی اوضاع [بدی] بود! آمد نگاه کرد [و گفت:] «آخر این وضع که این‌طور نمی‌شود!» با خودش کیمیا آورده بود. آمد یک ظرف مس را برداشت طلا کرد و به امیرالمؤمنین داد. «یا علی این را بفروش و خرج مخارج زندگی کن.» حضرت در ذوق او نزد و فرمود:

«این چیست؟! به‌به به‌به بسیار خوب، آفرین چه‌کار خوبی چه چیزی... ممنون و متشکر از لطف و عنایت شما خیلی ممنون، اما اگر گرمش می‌کردی و داغش می‌کردی، بعد کیمیا را می‌زدی، عیار طلایش بالاتر می‌رفت.»

یک‌مرتبه مات می‌ماند! عجب! اینها این را از کجا می‌دانند؟ حضرت فرمود: «آن بچه‌ای هم که در حیاط

---

[1] رجوع شود به تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۳۶ ـ ۳۳۸؛ الخصال، ج ۲، ص ۴۱۲؛ مناقب آل أبی‌طالب علیهم‌السلام، ج ۲، ص ۱۲ و ج ۳، ص ۳۵۰؛ کشف الغمة، ج ۱، ص ۳۵۱ و ۳۶۷؛ الکافی، ج ۵، ص ۳۷۸.

هست، برو از او هم بپرس او هم می‌داند.» امام حسین چهار سالش بود داشت در حیاط بازی می‌کرد. رفت به او داد و حضرت فرمود: «اگر داغش می‌کردی عیارش بالا می‌رفت.» دید اینجا از این حرف‌ها برنمی‌دارد. کیمیا و این حرف‌ها برای خارج از این منزل است! اینجا از این حرف‌ها برنمی‌دارد! حضرت به او رو کرد و گفت: «در این خانه هستی باید هرچه تعلق داری کنار بگذاری. اگر می‌خواهی مِنّا بشوی، باید کنار بگذاری!»

بعد امیرالمؤمنین نشان دادند و گفتند: «نگاه کن!» یک اشاره کردند نهر آبی آمد و تمام طلاها و جواهرات و این حرف‌ها [در آن بود.] حضرت فرمودند: «تو هم آن چیزی را که داری در این نهر بینداز تا برود. اینهایی که دارند می‌روند، ما اینها را رد کردیم.» همه اینهایی که می‌رود را ما رد کردیم که می‌رود و الاّ می‌ایستاد. این نهر می‌ایستاد. اینجا همین‌طور باید برود، رودخانه نباید بایستد. و او هم آن ظرف کیمیا را برداشت و در نهر انداخت، آن نهر هم [آن را] با خودش برد.[1]

تمام شد! [فضه] چه شد؟! **«مِنَّا أهلَ البَیت»** شد. دیگر تعلق نداشت. آن‌وقت به کجاها رسید و ما چه روایاتی راجع به فضه داریم، دیگر بماند.[2] این برای چه بود؟! به‌خاطر این بود که خودش را تسلیم کرد و برای خودش چیزی باقی نگذاشت برای خودش چیزی نگذاشت. صد در صد را داد، از صد در صد گذشت. در مکتب اهل‌بیت، اصلاً کسی نباید به غیر او توجه داشته باشد.

حکایت امام صادق علیه السّلام و بایزید بسطامی

بایزید بسطامی خدمت امام صادق علیه السّلام می‌آید. بعد از گذشت چند سال که می‌گذرد، ـ البته از اصحاب حدیث نبود، خادم و سقا حضرت بود ـ حضرت به او می‌فرمایند: «آن کتاب را از آن رَفّ[3] پایین بیاور. از رَفّ کتاب را بده.»

به حضرت رو کرد و گفت: «کدام رَفّ؟»

حضرت فرمودند: «نمی‌بینی آن رَفّ که بالای سر تو است. تو در این چند سالی که اینجا بودی، ندیدی اینجا این بالا یک جایی است؟»

گفت: «یا ابن‌رسول‌الله از وقتی که من آمدم، چشم من غیر از شما به جایی نیفتاده است که ببینم رَفّ کجا است، سقف چه رنگی است و دیوار چه رنگ است؟!»

---

[1] رجوع شود به مشارق أنوار الیقین، ص ۱۲۶.

[2] رجوع شود به أعلام النساء المؤمنات، ص ۶۹۶ ـ ۷۰۱؛ ریاحین الشریعة، ج ۲، ص ۳۱۳ ـ ۳۲۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۷۴ ـ ۱۸۰؛ انوار الملکوت، ج ۱، ص ۶۶ ـ ۷۰.

[3] طاقچه

حضرت فرمودند: «کار تو تمام است و دیگر برگرد بسطام.»[1]

[وقتی] چشم او به امام است که لازم نیست به جای دیگر بیفتد. بیاید چه‌کار بکند بیاید خانهٔ امام را نگاه کند؟ این رنگش سبز است و این قرمز است و اینجا چیست؟!

شخصی از آشنایان برای ما نقل می‌کرد می‌گفت:

یک کسی ـ از همین آقایان طهران ـ از مرحوم آقا در زمان حیاتشان تعریف می‌کرد. یک روز برای ما از ایشان تعریف می‌کرد: «بله، ایشان بسیار مرد نازنین، بسیار لطیف، بسیار عجیب، چقدر واقعاً عالی بودند! قیمت فرش‌های بیرونی از فرش‌های اندرونی ایشان بیشتر است. چقدر ایشان واقعاً مرد بزرگی بود.»

این شخص [از آشنایان] به من گفت: وقتی که من آمدم اصلاً نفهمیدم چه فرشی زیر پای من است؟!

... ❊❊❊ ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟[2]

اصلاً وقتی که من آمدم، تازه نگاه کردم ببینم عجب، این فرشش چه رنگی است، مثلاً سرمه‌ای و قرمز است؟

یک عدّه می‌آیند می‌خواهند فقط به در و دیوار نگاه کنند. یک عده می‌آیند می‌خواهند فقط به حقیقت و مغز بپردازند. یک عده وارد منزل امام علیه السلام می‌شوند می‌خواهند ببینند خانه چند تا اطاق دارد؟! به تو چه مربوط است که این خانه چند تا اطاق دارد؟! تو برای چه آمدی؟! یک عده می‌خواستند منزل امام علیه السلام بیایند و ببینند که خصوصیّات زندگی و فلان و این حرف‌ها چیست؟ اینها برای آدم‌های بی‌کار است. اینها برای آدم‌هایی است که کار و درد ندارند، بیچارگی نکشیدند، مصیبتی که بر سر آنها وارد آمده، آن مصیبت را ادراک نکردند؟! آن جهلی که به آن جهل مبتلا هستند، به آن جهل نرسیدند! [آن وقت] به چه مسائلی می‌پردازند؟ به همین مسائلِ در و دیوار و چه شخصی می‌آید و چه شخصی می‌رود، به اینها می‌پردازند.

گرفتاری و مصائب اولیای الهی در ارتباط با اطرافیان

در زمان مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ در میان دوستان و شاگردان ایشان بعضی‌ها بی‌کار بودند، بی‌کار! «آقا، حسن چه گفت؟! آقا، حسین چه گفت؟! آقا، تقی چه گفت؟! آقا، فلان چه گفت؟!» آقا به تو چه که چه گفتند! اصلاً تمام اینها آدم‌های بی‌کار [بودند.] آدمی که فقط منتظر است ببیند یک نفر حرفی بزند و بعد بیاید ایراد بگیرد! آقا مگر تو کم درد داری؟! آخر مگر کم مصیبت داری؟! تو دو روز دیگر از این دنیا می‌روی، این چه گفت و آن چه گفت یعنی چه؟! و واقعاً چقدر اینها خون به دل پدر ما کردند. من یادم است که می‌آمدند:

---

[1] رجوع شود به تذکرة الأولیاء، ص ۱۳۹.

[2] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۲:

صلاح کار کجا و من خراب کجا ❊❊❊ ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

«آقا فلان کس این حرف را زده است، فلان کس آن حرف را زده است.» آقا دنبال کار خودت برو. ذکر خودت را گرفتی و دستور خودت را گرفتی و کار خودت را گرفتی. به بقیّه چه‌کار داری؟!

آیا حضرت زهرا سلام الله علیها نمی‌دانست که عایشه و حفصه و اینها نزد پیغمبر پشت سر او چه سعایت می‌کنند؟! یک بار شد نزد رسول خدا برود و بگوید: «این زن‌هایی که الآن در خانه تو هستند، علیه من این‌طرف و آن‌طرف توطئه می‌کنند.» اگر کسی این روایت را دیده بیاید به من نشان بدهد.

اما آنها چه‌کار می‌کردند؟ دائماً از حضرت زهرا نزد پیغمبر سعایت می‌کردند.[1] چرا؟! او کاری به این حرف‌ها نداشت؛ او می‌گفت: «من این پدر را دارم، دیگر برای دنیا و آخرت من بس است!» حالا در خانه‌اش هر کسی می‌خواهد باشد، باشد! عایشه باشد، حفصه باشد، شمر باشد، یزید باشد، معاویه باشد به من چه ربطی دارد، من پیغمبر را دارم. حالا دلش می‌خواهد با معاویه و یزید در خانه‌اش زندگی کند، به من چه ربطی دارد اصلاً به من چه مربوط است. مگر من مکلّف بر پیغمبر هستم؟! مگر من قیّم پیغمبر هستم؟! مگر من ولی پیغمبر هستم؟! مگر من وکیل ایشان هستم؟! نه. الآن مصلحت می‌داند که با این بنشیند یا با آن بنشیند. این مسلک حضرت زهرا بود.

مرحوم والد ـ رضوان الله علیه ـ که بی‌دلیل علاّمهٔ کذا و صاحب کذا و مسائل کذا و کذا نشد! به این مطالبی که در ارتباط با استادش در شرع، در تاریخ، در حدیث و در روایات به دست آورده بود، عمل کرد. بنده خودم شاهد هستم و با گوش خودم شنیدم ـ من در خدمت مرحوم آقای حداد و پدرم بودم ـ شخصی می‌آمد شروع می‌کرد انتقاد کردن: «آقا فلان کس که نزد شما می‌آید، در فلان مجلس، فلان حرف را زده است!» آخر مگر ایشان نمی‌داند که آن حرف را زده است؟! اگر نداند، که اصلاً چرا اینجا می‌آیی؟! فرق او با من چیست؟! اگر می‌داند، چرا بازگو می‌کنی؟! مگر خبر ندارد که این شخص آمده و این حرف را زده است؟! حالا این شخص آدم بد، تو آدم خوب، حالا فهمیدی به کجا رسید؟! حالا که فهمیدی در قعر جهنم افتاد؟! همین آقا همین آقایی که فضول‌کار مردم بود، همین آقایی که صحبت را از این‌طرف به آن‌طرف و از آن‌طرف به این‌طرف نقل می‌کرد! ـ دیگر همهٔ شما می‌دانید و خواندید ـ همین آقا از همه همان‌هایی که سعایتشان را می‌کرد، بدتر شد. همان‌ها بر شاگردی آقای حداد باقی ماندند و بعد هم از محضر پدر ما استفاده می‌کردند. اینها برای چیست؟! برای آدم بی‌کار است. آدم وقتی بی‌کار است و نمی‌داند چه کار کند، دائماً به پای این و آن می‌پیچد!

حالات عجیب علامه طباطبایی در عدم توجه به ظواهر دنیا

در سال آخری که مرحوم آقا از دنیا رفتند، یک نوار از ایشان هست که ایشان در آن نوار وظایف همه را

---

[1] رجوع شود به الخصال، ج ۲، ص ۴۰۵؛ تفسیر القمی، ج ۱، ص ۲۲ و ۳۶۵؛ الطرائف، ج ۱، ص ۱۱۱؛ شرح نهج البلاغة، ابن أبی‌الحدید، ج ۱۳، ص ۳۲.

بیان کردند و در آنجا گفتند: «دیگر رفتن ما نزدیک است، بدانید!» قضیّه‌ای از مرحوم علاّمهٔ طباطبائی نقل کردند و فرمودند:

«به مرحوم علاّمهٔ طباطبائی ایراد می‌گرفتند اینکه وقتی در خیابان‌ها راه می‌رود، چرا همیشه سرش را پایین می‌اندازد؟ چرا به این‌طرف و آن‌طرف نگاه نمی‌کند که در این دکان چیست؟ در این مغازه چیست؟ در آن مغازه چیست؟ چه کسی می‌آید و می‌رود؟ چرا سرش را پایین می‌اندازد و حرکت می‌کند به درس و حرم می‌رود، به هر جا می‌رود؟!

ایشان فرمودند:

اینها نمی‌دانند علاّمه الآن در چه مسائلی گرفتار است! الآن برای خودش چه گرفتارهایی و چه مصیبت‌ها می‌بیند، وضعیت خودش را می‌بیند! اینها منگ و گیج و بی‌هوش هستند، جاهل هستند، از همه چیز بی‌خبر هستند، وقتشان را به این‌طرف و آن‌طرف صرف می‌کنند. آن کسی که هزارتا بدبختی و بیچارگی دارد، فرصت نمی‌رسد که دیگر ویترین مغازه‌ها را نگاه کند. او دیگر الان وقت نمی‌کند نگاه کند که آن کسی که از دور می‌آید، کدام یکی از آقایان است که به او سلام بکنم یا سلام نکنم یا جلو بروم. اینها برای آدم‌های بی‌کار است. آدم‌هایی که اصلاً [کاری ندارند.] تمام وقت او فقط دنبال خودش است؛ یعنی بر ثانیه، ثانیهٔ از عمرش مواظبت می‌کند!»[1]

شروع انحرافات در زمان حیات علامه طهرانی

در زمان مرحوم آقا یک عده بودند که کار اینها این بود، که بلند بشوند بیایند طهران و مجلس درست کنند، مشهد بروند، جلسه درست کنند. در همین قم جلسه درست می‌کردند. و فتنه و فساد می‌کردند، دروغ جعل می‌کردند و تهمت می‌زدند.

تازه سراغ خود آقا می‌رفتند! می‌گفتند: «آقا اگر فلان کسی چنین حرفی را بزند وظیفهٔ ما چیست؟» خب آقا گوش نده، دنبال کار خودت برو. این حرف که زدن ندارد، دیگر به آقا گفتن ندارد! بنده را می‌گفتند! می‌گفتند: «اگر ایشان حرفی بر خلاف حرف شما بگوید، وظیفهٔ ما چیست؟» چه عرض کنم وظیفه‌تان چیست؟! یعنی اصلاً جایش نیست[که بگویم وظیفه شما چیست!]

[می‌گفتند:] «مثلاً اگر ما حرفی را از شخصی بشنویم، چه کار کنیم؟» و جالب این است که بعضی از اینها بی‌حیایی را به آن حد می‌رساندند که جلوی جمع می‌آمدند این مطلب را با آقا مطرح می‌کردند! الآن همان‌ها کسانی هستند که فتنهٔ بعد از آقا را راه انداختند! تک‌تک آنها که در زمان مرحوم آقا آن کار را کردند، الآن سردمدار فتنهٔ بعد از مرحوم آقا شدند. ببینید همان خط است که جلو می‌آید، البته به اتفاق یک عدهٔ دیگر.

حالا متوجه شدید [چرا] مرحوم پدر ما که بارها به من می‌گفت:

---

[1] رجوع شود به آیین رستگاری ص ۱۶۱.

«عدهٔ بسیاری از این افرادی که تو می‌بینی، اینها آدم‌های بی‌کاری هستند. عده بسیاری از اینهایی که دور ما هستند، اینها سیاهی لشگر هستند.»

تعیین نکردند [چه کسانی هستند]. آخر آدمی که حساب دارد، آدمی که کتاب دارد، آدمی که دنبال حقیقتی است [چرا باید دنبال این حرف‌ها باشد؟!] ما که در اینجا گرد آمدیم، ما که با این وضع با این اوضاع آشنا شدیم، چرا جای دیگر نمی‌رویم؟! کدام یک از این سرورانی که الآن صدای من را می‌شنوند در این مدت زمان بعد از فوت مرحوم آقا تا الآن که من دارم صحبت می‌کنم، یک کلام از من شنیده باشد ـ هر کسی هست بگویید ـ که من گفته باشم: «هر کسی می‌خواهد راه نجات را پیدا کند، اینجا نزد من بیاید.» اگر هر کسی این را از من شنیده، بگوید؟! ما که فقط به دنبال این هستیم که دور و بر خودمان را خلوت کنیم. چه کسی تا به حال از من شنیده است که گفته‌ام: «بیاید اینجا، اینجا نجات است و غیر از اینجا ظلمت و جهنم و باطل است!» هر کسی شنیده، بگوید؟!

اینها مسائلی است که خود شما ادراک کردید. خود شما به دنبال آن مرحوم و به دنبال آن ولی حرکت می‌کنید، قضیه اصلاً ربطی به من ندارد. من هم یکی از افراد مثل شما هستم، اگر عمل کردم، نصیب خودم را می‌برم و اگر عمل نکردم [بی‌نصیب می‌مانم]. مگر فرزندانی از بزرگان نبودند که ناخلف در آمدند؟! حالا نگوییم ناخلف به معنای گناه‌کار، حداقل در مسیر پدر نبودند.

مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی که سلسلهٔ ولایت مرحوم آقا به ایشان می‌رسد و بعد به... . نقل می‌کنند که ایشان، سیصد شاگرد داشت که حداقل هشتاد درصد آنها مطالب برای آنها منکشف شده بود، حداقل! خیلی مرد عجیبی بود، دم و نفَسِ عجیبی داشت! سیصد نفر را به مطلب رسانید، ولی تنها فرزند خودش به نام شیخ علی اصلاً از این پدر خبر نداشت و در راه او نبود.[1] آیا او برای فرزندش بخل می‌کرد؟ نه! وقتی که در جایی که هر آنچه دارد برای او در طبق اخلاص بگذارد، خب طبعاً نسبت به فرزند خودش محبت و لطف بیشتری دارد. مسائل [اینطور است]. من هم یکی از افرادی که مثل شما هستم، اگر عمل کردم فبِها، اما اگر عمل نکردم، نه این خبرها نیست. خدا با کسی هیچ پارتی بازی و قوم و خویش و رحمیّتی و خویشاوندی ندارد.

تبلیغ مکتب حق برای افراد مستعد

بارها هم خود مرحوم آقا در زمان حیات خودشان می‌گفتند: «خدا با کسی خویشاوندی ندارد!» و ما این را احساس کردیم، لمس و تجربه کردیم. خدا با کسی خویشاوندی و قوم و خویشی ندارد. اینها مسائلی است

[1] عنوان بصری، ج ۱، ص ۱۳۰؛ مهر تابناک، ص ۱۸۸ و ۱۸۹.

که خود شما رفتید در کتاب‌ها خواندید، دوستانتان برایتان نقل و بیان کردند، زحمت کشیدند.

در خود زمان مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ دوستان که این‌طرف و آن‌طرف از طرف مرحوم آقا تبلیغ می‌رفتند، معمّمین از إخوه و أعزّه ما که این‌طرف و آن‌طرف تبلیغ می‌کردند، اینها سر خود که این کار را نمی‌کردند. اینها می‌رفتند همان مطالب مکتب آقا را تبلیغ می‌کردند؛ الآن هم من همین را می‌گویم.

الآن هم توصیهٔ من به دوستان ما ـ آن کسانی که می‌توانند ـ [این است که] آن مکتبی را که حق و واقع می‌بینند، آن را تبلیغ کنند. مطلب را برسانند. حقیقت قضیه و حقیقت مطلب را به گوش افراد مستعد برسانند. یک نفر از میان ده نفر بگیرد، یک نفر از میان بیست نفر هم بگیرد و به همان اندازه سعه و قدرت و استعداد و ظرف بیاید و حرکت کند و رشد کند، کافی است. این چیست؟! این می‌شود تکلیف.

البته هر کسی بر مقدار خودش. من در اینجا نگفتم، نه من معصوم هستم، نه غیر از من معصوم است. همهٔ ما خطا و اشتباه داریم هم کار خوب داریم و هم کار بد داریم. و خدا با تمام این اوضاع ما را می‌خرد. اگر خدا بخواهد بیاید و آدم خوبی را بخرد، پس اصلاً خدائیّتِ خودش را کجا نشان بدهد؟! هنر و خدائیّتِ خدا و ربوبیّت او این است که ما گناه‌کاران را [بخرد.] بیاید بگوید: شما بندگان ما هستید. ما از خدا این را توقع داریم که با این وضع دست عنایتی به سر ما و أمثال ذلک بکشد.

حالا کسانی که در آن زمان بودند، چه کردند؟! می‌آمدند آشوب می‌کردند، تشویش راه می‌انداختند، تلفن از این‌طرف به آن‌طرف، تلفن از اینجا به آنجا از آنجا به اینجا؛ «آقا! فلان کس این حرف را زده است، آقا! فلان کس آن را گفته است.» آخر بزرگوار، سرور مکرّم، رفیق ارجمند؛ ای خانم، ای آقا، ای کسانی که شما خودتان را پیرو مکتب این بزرگان می‌دانید! شما به جای این تلفنی که می‌زنید، قرآن باز کنید و دو صفحه قرآن بخوانید، من تضمین می‌کنم که ثواب آن از این تلفن بیشتر است. به‌جای اینکه بیایید در مجالس بنشینید این حرف را بزنید که: «او این را گفت، دیگری آن را گفت.» یک کلام از کتاب *روح مجرّد* و *نور ملکوت* باز کنید. چیزی، مسئله‌ای [بخوانید]!

ببینید این مطالبی را که ایشان در اینجاها در *نور ملکوت* گفتند: «﴿خُذِ ٱلۡعَفۡوَ وَأۡمُرۡ بِٱلۡعُرۡفِ وَأَعۡرِضۡ عَنِ ٱلۡجَٰهِلِينَ﴾[1] همیشه اغماض کن، همیشه چشم پوشی کن.»[2] اینها را برای چه کسی گفتند؟! اینها را فقط برای اینکه بر روی کاغذ نوشته بشود و یادگاری از ایشان بماند، گفتند؟! برای چه گفتند؟! اینها را گفتند که من و شما عمل کنیم.

---

[1] سوره اعراف (۷) آیه ۱۹۹. نور ملکوت قرآن، ج ۱، ص ۸۲:
«عفو و گذشت را پیشه کن! و به کارهای پسندیده و شناخته شده و شایسته أمر کن! و از جاهلان درگذر!»

[2] رجوع شود به نور ملکوت قرآن، ج ۱، ص ۸۰ ـ ۸۵ و ج ۳، ص ۳۵۶ و ۳۵۷.

در این مدت چهار سالی که از زمان مرحوم آقا می‌گذرد، شما خیال می‌کنید کم پشت سر من حرف زدند؟! آقا مطالبی را گفتند، که اصلاً شما باور نمی‌کنید، اصلاً باور نمی‌کنید که یک نفر چنین حرفی را بزند! هرچه هم قسم بخورم، باور نمی‌کنید! ولی ما به همه این حرف‌ها می‌خندیم، چرا؟! چون وقتی حرف پوچ است چرا انسان بخواهد فکر بکند، چرا بخواهد ترتیب اثر بدهد؟!

نامه‌های بیست و پنج صفحه‌ای برای ما نوشتند. دیگر در آن نامه: «شما آبروی پدرت را بردی، شما از حرف پدرت سوء استفاده کردی، شما بعد از پدرت برای خودت قبا و ردا دوختی، شما فلان کردی فلان کردی، از همین حرف‌ها!»

البته ما می‌گذاشتیم بعد از غذا مطالعه می‌کردیم یک قدری هم موجب هضم و این چیزها بشود، می‌خندیدیم، می‌خندیدیم! واقعاً مطالب برای هضم غذا مفید بود! خب بعضی از آنهایی که متوجه قضیه می‌شدند، دیدند من مدام می‌خندم. نه ابرو در هم می‌کنم و نه روی ترش می‌نمایم و نه چیز دیگر. می‌خندم و اصلاً موجب بهجت و سرور من می‌شود! همین الآن که به شما می‌گویم می‌خندم، می‌خندم.

وقتی که بعضی افرادی که اینها حالاتی داشتند، حتّی قضایا را می‌دیدند و حتّی متوجه شده بودند و می‌گفتند: «چنین چیزی از باطن برای ما رسیده است.» خود آنها به ما تلفن می‌کردند و خلاصه سرنخ را می‌دادند که «فلانی چنین قضیّه‌ای است. آقا این را زیراکس کن، پخش کن، فلان کن!» من می‌خندیدم. آنها می‌گفتند: «واقعاً این خنده‌های شما ما را بیچاره کرده است، این خنده‌های شما...، آخر تا چه موقع، آخر فلان....!» باز ما می‌خندیدیم.

به جای تمام این حرف‌ها من می‌دیدم که پدر ما در *نور ملکوت* چه گفته است: ﴿خُذِ ٱلۡعَفۡوَ وَأۡمُرۡ بِٱلۡعُرۡفِ وَأَعۡرِضۡ عَنِ ٱلۡجَٰهِلِينَ﴾ یا این شخص صداقت ندارد و عناد دارد که مصداق ﴿أَعۡرِضۡ عَنِ ٱلۡجَٰهِلِينَ﴾ است و آن‌طرف را هم شامل می‌شود؛ یا اینکه بنده‌خدا از روی صداقت این را گفته است، از روی صداقت این حرف را زده است؛ خب من به باطنش نگاه کنم! چرا به این ظاهر ناپسند نگاه کنم. باید ببینم باطن چیست؟ ما به حرف هیچ‌کدام گوش ندادیم ـ وقت هم نداشتیم گوش بدهیم نه اینکه... ـ یک کاغذ ده سانتی برداشتیم [و نوشتیم:]

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم جناب محترم آقای فلان سلمه الله تعالیٰ. این‌جانب نسبت به اعتقاد شما راجع به این قضیّه مطلبی اظهار نمی‌نمایم، خودتان می‌دانید. اما راجع به حقیر، خداوند ما را مصداق کلام شریف مولی‌الموحّدین: «**اللَّهُمَّ اجعَلنِي خَيراً مِمَّا يَظُنُّونَ و اغفِر لِي ما لَا يَعلَمُون**»[1] خدایا من را از گمان آنها بالاتر قرار

[1] تحف العقول، ص ۱۶۰.

بدهد و نسبت به آن گناهانی که آنها اطّلاع ندارند، مرا بیامرزد؛ قرار بدهد. سیّد محمّد محسن تاریخ فلان و نظایر آن چند تا هست ـ هفت هشت مورد بوده ـ این یک موردش بوده است. این را ما داخل پاکت می‌گذاشتیم و می‌چسباندیم که کسی نگاه نکند و به خود طرف برمی‌گرداندیم. او خیال می‌کرد که ما این را پخش کردیم، بعد خودش می‌رفت پخش می‌کرد! می‌گفت: «بله! ایشان جایی نقل نکرده است.» [درحالی که] من جایی نقل نکرده بودم. این قضیه چیست؟! این برای این است که حالا اگر من فرزند ایشان آمدم و به آنچه را که بزرگان گفتند عمل کردم. من می‌توانم بگویم من در این قضیّه به ایشان تأسی کردم، اما اگر آمدم و عمل نکردم، دیگر اینجا فرزندیِ اینها به درد نمی‌خورد. چه کسی بُرده است؟! آن کسی که دور است و عمل کرده است. او بُرده و به نتیجه و حقیقت مسئله رسیده است.

با توجه به مطالبی که عرض شد، انسان باید از مسائلی که خودش تجربه کرده است یا اینکه از تجربهٔ دیگران برای او نقل کرده‌اند، استفاده کند و بهره بگیرد. به قول معروف انسان دو عمر ندارد.

[بخشی از صوت در اینجا قطع شده است]

ابتلائات مرحوم آیةالله طهرانی به واسطه برخی جاهلان

خداوند متعال وقتی که نعمتی را به ما بدهد اگر شاکر بودیم، ما را بر نعمت بالاتر موفّق می‌کند و اگر نه، نعمت را از ما می‌گیرد. این یک مسئله است! در زمان مرحوم آقا، ما به قدر و قیمت و ارزش ایشان پی نمی‌بردیم و مطالب به همین مسائل لاطائلات می‌گذشت. یک مرتبه ایشان در یک قضیّه‌ای به اندازه‌ای متأثر شد که با اینکه ما از ایشان نشنیده بودیم ولی ایشان یک عده زیادی از دوستان را جمع کرد و کلام خودش را با این نیم بیت ـ نیمهٔ دوم را هم نخواندند ـ آغاز کردند که:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم ❊❊❊ ...[1]

ببینید کار به کجا رسیده که ایشان بیاید و چنین حرفی را بزند. من در جریان مطالب ایشان هستم و می‌دانم علت مهم فشارخونی که داشتند، به خاطر همین مطالبی بود که می‌شنیدند. دیگر من در این جریان بودم. تا کار به جایی رسید که من دیدم اصلاً تمام این مطالب همه زیر سر ما بود؛ یعنی قضایا بر محوریت ما می‌گشت و من دیدم که ولو اینکه مطلبی را که بعضی‌ها دارند به دفاع از من مطرح می‌کنند، صحیح است ـ و الآن هم می‌گویم صحیح است ـ ولی مگر قرار است که انسان هر حرف حقی را بگوید. می‌گویند دروغ حرام است ولی راست که واجب نیست. مگر قرار است انسان هرچه را که می‌بیند بگوید، مگر [باید] هر چه را که

---

[1] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل شماره ۳۶۹:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم ❊❊❊ خود غلط آنچه می‌پنداشتیم

می‌شنود، بگوید. و من دیدم این مطالبی را که از من نقل می‌شود، گرچه حق است ولی موجب فتنه می‌شود. وقتی که مبنا غرض‌ورزی است، طرف حمل بر چه می‌کند؟ حمل بر غرض می‌کند و این هم خودش یک سیکل معیوبی را به‌وجود می‌آورد، این موجب یک مسئلهٔ دیگر و آن موجب یک مسئله دیگر وَ هَلُمَّ جَرّا و به یک نقطه هم نمی‌رسد.

دیدم ایشان واقعاً مُستَأصَل شدند. پدرمان واقعاً مُستَأصَل شدند. بلند می‌شدند از این‌طرف می‌آمدند و هر منبری را که ما در مشهد می‌رفتیم، فوراً تلفن از این‌طرف و آن‌طرف شروع می‌شد که «فلانی چه حرفی زد فلانی چه گفت؟!» و شروع می‌کردند تأویلات، توجیهات و... . من ناچار شدم، به دوستان و آن عده‌ای که در آنجا بودند گفتم: «آقایان شما مگر به دفاع از من صحبت نمی‌کنید؟ بنده راضی نیستم! صریحاً می‌گویم ـ به آنها گفتم ـ من راضی نیستم و بَرِیء هستم از کسی که به دفاع از من در یک مجلس حرف بزند، ساکت باشید! ساکت باشید تا این وسیله از دست دیگران گرفته بشود.» مسئله [به کلی] تمام شد. اینها دیدند که عجب، قضیّه تمام شد! دیگر کسی حرف نمی‌زند، خیلی بد شد! وقتی دیدند این بهانه گرفته شد، حالا چه‌کار کنند؟! سراغ خود آقا رفتند.

گفتم: «اگر هر کسی هر حرفی زد، اگر فحشم هم دادند، کسی حرفی نزند؛ بایستد نگاهشان کند.» دیدند عجب این که نشد، باید کاری بکنیم! چوبی، چماقی، سنگی بالاخره این‌طور نمی‌شود؛ آخر همین‌طور ساکت! دیدند ما این بهانه را از دست [آنها] گرفتیم، سراغ خود آقا رفتند.

یک روز مرحوم آقا من را صدا کردند و گفتند: «فلانی این جریانات چیست که به اینجا رسیده است؟»

گفتم: «آقا حالا که دیگر تمام شده است، حالا که دیگر ما این را گفتیم.» گفتند: «نه، دیروز عصر سراغ ما آمدند و این حرف‌ها.»

و دیگر حالا قضایا رسید و نیاز به گفتن ندارد و... ولی باز چه‌کار کردند؟! ادامه دادند، باز ادامه دادند تا اینکه به مرتبه‌ای رسید که من گفتم حالا که این‌طور است، من بیایم اصل قضیّه را از بیخ و بن بربیندازم. کاری بکنم که دیگر کسی پیش آقا هم نتوانند حرف بزنند. تمام حرف بر سر این بود که «فلانی از خودش حرف درمی‌آورد»، «فلانی کلام آقا را توجیه می‌کند»، «فلانی فتوای آقا را اشتباهی نقل می‌کند»، «فلانی افراد را به دور خودش جمع می‌کند»، همهٔ مطالبی که در آن‌موقع مطرح بود، زیر سر این قضیّه بود.

یادم است در ماه رمضانی بود که دیگر مطالب یک مقداری اوج پیدا کرده بود و من دیگر مجبور شدم بگویم. رو کردم به آن آقا و افرادی که در آنجا اذناب[1] و اطرافیان و اینها بودند، گفتم: «تمام ناراحتی شما این

---

[1] دنباله‌روها.

است که من مطالب آقا را توجیه می‌کنم. من مطالب آقا را تأویل می‌کنم؟! اصلاً بنده می‌گویم قبول دارم. دیگر حرف شما چیست؟! خودم الآن به شما می‌گویم، من از این ساعت به بعد ـ اواخر ماه رمضان بود ـ هر مطلبی را که نقل کردم، به خود من مربوط است به آقا مربوط نیست. حالا چه می‌گویید؟! هر فتوایی را که نقل کردم، این به شخص من مربوط است و اصلاً ارتباط با آقا ندارد. هرچه را که گفتم مسئولش خودم هستم.» مطلب به اینجا که رسید، دیگر خلع سلاح شدند. «حالا برویم چه بگوییم؟!» [هر چه گفتم را] خودم گفتم، دروغ گفتم، به آقا ربطی ندارد، خودم گفتم، اصلاً من دلم می‌خواهد دروغ بگویم! حالا چه می‌گویید؟! اصلاً من دلم می‌خواهد فتوی خودم را نقل کنم! دلم می‌خواهد حکایت از خودم بگویم! دلم می‌خواهد مطالب را خودم تفسیر کنم. هر قضیّه‌ای را که نقل می‌کنم، خودم شرح کنم! آن وقت، همه را از قول آقا نقل می‌کردم! ولی می‌گفتم: «اصلاً خودم گفتم.» دیگر این قضیّه تمام شد. مسئله حل شد! ماندند که چه کنند؟! خلاصه دیدند که دیگر روی این نمی‌شود کاری کنیم. گفتم: «هر کسی فتوای مرحوم آقا را می‌خواهد خودش برود سؤال کند، هر کسی نظر ایشان را می‌خواهد، خودش برود بپرسد. من نظر خودم را می‌گویم.»

انسان و آدم عاقل باید حربه را از شیطان بگیرد؛ نه اینکه حربه به دست شیطان بدهد. ما و شما خوب می‌دانیم که شیطان می‌خواهد از لحظات فرصت‌ها استفاده کند. شیطان می‌خواهد از لحظه لحظهٔ فرصت‌ها بهره‌گیری کند! چه‌طور وارد می‌شود؟ این‌طور که وارد نمی‌شود.

اهمیت حفظ اتحاد، مودّت و انس

حکایتی آموزنده از مرجعیت و هجرت مرحوم میرزای شیرازی

اگر چه صحبت به طول می‌انجامد اما رفقا ما را معذور بدارند و امیدواریم که بر ما ببخشایند که چند کلمه‌ای هم اضافه می‌گوییم.

بعد از شیخ انصاری چند نفر از بالاترین تلامذه و بالاترین شاگردان شیخ انصاری آمدند مرجع تقلید تعیین کنند. آن موقع مثل الآن که نبود، آدم در خیابان راه می‌رود پنجاه تا رسالهٔ توضیح المسائل می‌بیند؛ نه! علما از مرجعیت فرار می‌کردند. روایت امام صادق علیه السّلام: «**اهرُب مِنَ الفُتیا هَرَبَكَ مِنَ الأسَد**[1] از فتوا دادن فرار کن همچون که از شیر می‌ترسی و فرار می‌کنی»، را عمل می‌کردند. در آن زمان تقوا داشتند.

عده‌ای از شاگردان شیخ بودند. مرحوم حاج میرزا حبیب الله رشتی که بالاترین شاگرد شیخ بود، حاج میرزا حسن نجم آبادی که از شاگردان درجهٔ یک شیخ انصاری بود، میرزا حسن شیرازی که از کیّس‌ترین و سیاست‌مدارترین شاگردان شیخ بود و اهل باطن هم بود، حاج میرزا حبیب بود، حاج میرزا حسین حاج میرزا

[1] مشکاة الأنوار، ص ۳۲۸.

خلیل بود. اینها دو روز جمع شده بودند، این گردن آن می‌انداخت، آن گردن این می‌انداخت، قبول نمی‌کردند؛ «آقا تو قبول کن»، «من نمی‌کنم، من نمی‌خواهم این بار را به دوش بکشم»، «آقا تو قبول کن»، «من نمی‌خواهم این بار را به دوش بکشم» روز اوّل صحبت‌ها و مذاکرات بی‌نتیجه ماند.

روز دوم آمدند. روز دوّم که آمدند، شب بعد از این جلسه [اول] در منزل حاج میرزا حسن نجم آبادی ـ به ایشان حاج میرزا حسن طهرانی هم می‌گفتند ـ غیراز میرزا حسن شیرازی بقیّه یك جلسه تشکیل دادند و فردا صبح روی سر میرزا حسن شیرازی توطئه کردند و کلك زدند و گفتند: «فردا وقتی که مجلس تشکیل می‌شود، ما همه با هم بگوییم حَکَمنا بِـ اینکه تو باید مرجع باشی.» شب این توطئه را ریختند، جلسه فردا حاج میرزا حسن شیرازی از همه جا بی‌خبر ـ والاّ اگر می‌دانست، نمی‌آمد، فرار می‌کرد، کوفه یا کربلا می‌آمد. ـ وقتی که مجلس تشکیل می‌شود، همه با هم می‌گویند: «حَکَمنا بِـ اینکه مرجعیت باید به تو برسد.» این‌طوری مرجعیّت به افراد می‌رسید.

در احوال حاج میرزا حسن شیرازی می‌نویسند، وقتی که شنید دیگر نمی‌تواند در مقابل فتوا و حکم مجتهد کاری بکند، مانند مادرِ بچه مرده نیم ساعت گریه می‌کرد و صدای هق هق‌اش بلند بود. این‌طوری گریه می‌کرد!

حرفی که آن شب مطرح شد، این بود. حاج میرزا حبیب الله رشتی که اعلم تلامذهٔ شیخ انصاری بود ایشان گفت: «رفقا بیاییم صادقانه حرفی را بزنیم»، گفتند: «هر چه تو بگویی ما قبول می‌کنیم» گفت: «ما که بی‌سواد نیستیم در روایات و شرع و اینها خیلی خودمان را کسی می‌دانیم ـ و واقعاً هم کسی بودند! این‌طور نبود... ـ ما می‌دانیم خدا یک بهشت و جهنمی خلق کرده است. درست شد؟! از آن‌طرف یک شیطان کذا و کذا ـ حالا به عبارت خودش ـ هم این‌طرف گذاشته و ما می‌دانیم از پس این شیطان برنمی‌آییم. از میان ما آن کسی که می‌تواند از پس این بربیاید، حاج میرزا حسن شیرازی است.» همه گفتند: «بله، راست می‌گویی. آن کسی که از پس این می‌تواند بر بیاید [او است]. ما خودمان، خودمان را می‌شناسیم علم داریم ولی نقاط ضعف هم زیاد داریم.» توجه می‌کنید! علم داریم، نقاط ضعف زیاد داریم. شیطان از راه علم ما وارد نمی‌شود، از آن نقاط ضعف جلو می‌آید. ـ حالا عرض می‌کنم چطور آمد ـ لذا همه قبول کردند. عبارت این بود: «هیچ‌کسی مثل او نمی‌تواند کلید بهشت و جهنم را به دست بگیرد.» فردا آمدند و این‌طور شد.[1]

مدتی با هم این حاج میرزا حسن و این حاج میرزا حبیب الله رشتی در نجف بودند این برای خودش درس می‌گفت و آن هم درس می‌گفت. خیلی خیلی عجیب است!

---

[1] رجوع شود به ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۲، ص ۱۰۵؛ مطلع انوار، ج ۱، ص ۳۰۰.

گفت:

... *** که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها[1]

کم‌کم مردم دیدند منزل حاج میرزا حسن رفت‌وآمد و بیا و برو شد. از این بلاد پول و وجوهات بیاورند. از هند هدایا بیارند. او که برای خودش که برنمی‌داشت! بنده خدا چیزی نداشت، یک عبا داشت. به این بده به آن بده، مجالس، روضه و ... . آقا میرزا حبیب الله، بنده خدا مرجعی بود و به اصطلاح مدرّسی بود و از خود میرزا حسن شیرازی از نظر علمیت علم او بالاتر بود؛ ولی آن کیاست و آن درایت و آن تقوا و آن باطن میرزا حسن یک چیزی دیگر بود. حاج میرزا حسن اهل باطن بود و بسیار کیّس و بسیار زیرک بود. اینها دیدند که عجب کم‌کم این‌طور شد و اطرافیان شروع به توطئه کردند. پچ پچ‌ها شروع شد، شخصی آمد یواشکی: «بله! در منزل میرزا حسن رفتیم می‌گفتند: بله، برای آقا صلوات بفرستید.» نمی‌دانم شخصی گفت: «برای او چه کنید؟!» آنجا رفتیم آمدند گفتند: «الآن هرچه هست، ایشان است.» از این حرف‌ها که چه کنید و فلان کنید. و گاه‌گاهی هم به گوش میرزا حبیب می‌رساندند و اول میرزا حبیب این‌طور نبود، می‌گفت: «این حرف‌ها را نزنید، این کارها را نکنید، این چه‌کار نکنید!» کم‌کم، زیاد و زیاد شد! خودش هم کم‌کم شروع کرد به باور کردن «بله آقا! علم ما بیشتر است، حالا ببینم مرجعیت دست فلان.» حرف زدن از این مطالب شروع شد.

حالا کیاست میرزا حسن شیرازی را ببینید تا کجا هست! تا احساس کرد که می‌خواهد تلنگری به اوضاع بخورد، خودش را به مریضی زد یا مریض شد. حالا من می‌گویم خودش را به مریضی زد، ولی حالا یا مرضی هم پیدا کرد. اما معلوم است که سیاستی در کار بوده است! مریض شد و مدتی طول داد و گفت: «اطبا می‌گویند: در نجف نمی‌شود باید ایشان به بغداد بروند و آنجا تحت نظر باشند.»

خب بغداد هوایش به نسبت به نجف بهتر است و همان باغ‌های کاظمین و اینها هوای لطیفی دارد. [به کاظمین] آمد و یک مدت طول داد و باز یک مقداری طول کشید. «معالجهٔ ایشان تمام شد؟» [گفت:] نه، هنوز یک مقداری مانده، هنوز یک مقداری مانده است! هنوز در آنجا اظهار کسالت می‌کنند؛ خوب شده است! [ولی] یک مدت اظهار نقاهت می‌کنند. [می‌گوید:] اطباء می‌گویند: «نه، فعلاً هوای نجف اصلاً برای شما خیلی بد است، حالا مدتی در سامرا باشید.» یک خرده دیگر عقب رفت. از نجف به کربلا آمد و از کربلا به کاظمین و بغداد عقب رفت و از بغداد دیگر در آخرین نقطهٔ اماکن متبرکه رفت؛ که آخرین نقطه نسبت به جنوب عراق و نجف، همین سامرا در شمال واقع است. آنجا گفتند: «بله، هوا به ایشان ساخته است و یک خرده ـ یک ماه

---

[1] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۱:

الا یا ایها الساقی أدِر کأسا و ناولها *** که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

و دو ماه ـ هم باید صبر کند.» بعد بعضی‌ها از نجف آمدند و آنجا گفتند: [درس را] چه کنیم و کم‌کم یم بحثی، نیم ساعتی [شروع کردند.]

این برای چیست؟ همه برای رندی است. اگر این مرد رند نبود و اگر سیاست نداشت و اگر کارش خالصانه نبود، چه‌کار می‌کرد؟! بلند می‌شد و می‌آمد با آقا میرزا حبیب الله مبارزه می‌کرد؛ شما یک‌طرف ما هم یک‌طرف. ولی زود زمینه را خالی کرد تا هنوز کار به جای باریک نکشیده، گفت: «آقا جان این نجف و این حوزهٔ علمیه و این درس و کرسی برای شما باشد. اگر شما در این [مسئله] نظر دارید مرجعیت و این حرف‌ها را در کوزه بگذارید و آبش را بخورید! ما برای خودمان می‌رویم سامرا، به هیچ کس هم کاری نداریم. این نجف برای شما باشد.»

و دست حاج میرزا حبیب الله در پوست گردو شد. دید، عجب! آنجا تازه فهمید که قضیه را باخته است. و او کسی بود که [میرزا را] نمی‌شناخت. خبر از او نداشت که این مرد، مرد الهی است. این مرجعیت و اینها او را فریب نمی‌دهد. آنچه که برای او مهم است، مودت و انس و صلح برای مسلمین است. آن مهم است و اهمّیت دارد. حساب این را نمی‌کند که الآن حرفی که من می‌زنم، حق است؛ حساب این را می‌کند که آیا با این حرف حقِ من، آن مودت به هم می‌خورد یا نمی‌خورد؟! آن انس به هم می‌خورد یا نمی‌خورد؟! آن مهم است.

الآن به ذهنم آمد. آقایان اطبا می‌گویند: وقتی که قضیّه‌ای پیدا می‌شود و یک چیزی در گلوی انسان می‌رود و گیر می‌کند و راه تنفس را می‌بندد؛ آدم تا بخواهد این بچه را به بیمارستان برساند، دو دقیقه یا پنج دقیقه [طول می‌کشد.] می‌گویند کاری که می‌کنید، فوراً یک چاقو بردار ـ البته شما این کار را نکنید! این را باید کسی که متخصص است انجام بدهد ـ و فورا اینجا را سوراخ می‌کنند، یک [لوله] خودکار می‌گذارند که تا وقتی که به بیمارستان می‌رسید موقتاً این نفس برود و بیاید. مسائل عفونی و این قضایا و دوخت و دوز اینها برای بعد باشد. این نفس فعلاً از بین نرود. الآن این مهم است. اگر الآن این نفس قطع بشود، دیگر بیمارستان فایده‌ای ندارد. دیگر نوش دارویی است بعد از مرگ سهراب. فعلاً آمدن و رفتن این نفس مهم است. این باید انجام بشود بعد [کارهای دیگر].

آنچه که موجب وحدت بین مسلمین و بین دوستان و بین شیعیان و بین ارادتمندان بزرگان و اولیا است و آنچه که بین اصدقا و احبه و اعزه مطرح هست، فقط و فقط مسئله، مسئلهٔ انس است. این را بدانید که هر کسی یک قدم در راستای این مطلب برداشت، آن آدم، آدم محبّ است.

قضاوت امیرالمؤمنین و تشخیص مادر واقعی

قضیّه چیست؟! قضیّهٔ آن دوتا مادری که سر یک پسر دعوا کردند. یکی مادر واقعی او بود و یکی نه، می‌خواهد پسر را برای خودش بردارد. نزد امیرالمؤمنین آمدند.

این مطلب راجع به قضیّه‌ای که اتفاق افتاده بود را یکی از همین مخدرات از لبنان برای من نوشت. گفتم واقعاً ما باید افتخار کنیم که در بین ما امثالی مانند اینها هستند که این‌طور واقعاً خداوند نور ایمان و هدایت را در قلب اینها روشن کرده است. «**لَيسَ العِلمُ بِالتَّعَلُّمِ بَل هُو نُورٌ يَقذِفَه اللهَ فِي قَلبِ مَن يَشاء.**»[1] معنایش این است! ایشان این را برای من نوشت که در قضاوت‌های امیرالمؤمنین است.

نزد امیرالمؤمنین آمدند و حضرت فرمودند: «الآن مسئله را حل می‌کنم. نصفش می‌کنم ـ شمشیر کشیدند ـ نصف برای تو، نصف هم برای تو، دعوا نکنید!» همین که شمشیر را بالا آوردند، آن زنی که مادر [واقعی] بچه بود، گفت: «نه نه نه! بچه را به او بدهید.» او مادر است، عُلقه دارد. می‌گوید اگر قرار است بمیرد من بچه‌ام را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم! به او بدهید! اما آن زن دیگر همین‌طور نگاه کرد. حضرت فرمود: «هان! چرا نگاه می‌کنی؟! مگر تو مادرش نیستی؟! چرا جزع و فزع نکردی؟! چرا داد و بیداد نکردی؟! برو دنبال کار خودت. بچه را به این دادند.[2]

جایگاه رفاقت در سلوک

آن کسی در میان ما دلسوز است که بیاید به جای اینکه در مسائل بیاید و نفت و بنزینی بریزد، به جای این‌چه کند؟! اگر مطلبی ببیند، ساکت بنشیند. ما چه‌کار داریم. شما کار خودتان را بکنید. کسی، کسی را تحمیل نکرده است بر اینکه جایی برود. اینجا اصلاً مقام امر و نهی نیست. همه مثل هم هستیم، مانند دانه‌های یک شانه، همه عین هم هستیم. همه مانند هم هستیم، فقط مسئله، مسئلهٔ تقوا است آن هم نه من خبر دارم نه شما، خدا خودش می‌داند.

پس حالا که این‌طور است، انسان باید براساس میزان واحد عمل و حرکت کند و جلو برود. آن کسی دلسوز است که اگر هم مطلبی را می‌شنود، بیاید روپوش بگذارد، توجیه و تأویل کند. آقا فلان کس این حرف را زده است، شاید منظور او این است. منظورش این است. ما هم از این حرف‌ها که دیگران نقل می‌کردند، زیاد شنیدیم؛ توجیه می‌کردیم. می‌گفتند: «آقا فلان کسِ شما در مشهد فلان حرف را زده است.» گفتیم: «خب شاید منظور او این باشد.» بعد دید عجب، شاید هم منظور او این است! بر فرض هم حالا منظورش این نباشد، ما چه نتیجه‌ای می‌بریم؟! گیرم منظورش این نیست، منظورش واقعاً عناد است، منظورش غرض است، ما چه

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲۵:
«**لَيْسَ الْعِلْمُ بِالتَّعَلُّمِ إِنَّمَا هُوَ نُورٌ يَقَعُ فِي قَلْبِ مَنْ يُرِيدُ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى أَنْ يَهْدِيَه.**»
مصباح الشريعة، ص ۱۶:
«**الْعِلْمُ نُورٌ يَقْذِفُهُ اللَّهُ فِي قَلْبِ مَنْ يَشَاء.**»

[2] رجوع شود به الإرشاد، ج ۱، ص ۲۰۵.

نتیجه‌ای بردیم؟! اگر این را حمل بر صحت کنی، به گوش آن طرف هم که برسد، می‌گوید: «عجب این رفیق ما این مطلب ما را حمل بر صحت کرده است.» خودش منفعل می‌شود. خودش خجالت می‌کشد.

آنچه که الآن برای دوستان و برای احبه و اعزه مهم است، فقط و فقط آن جنبهٔ انس و جنبهٔ محبت و مودت است. ما وقتی می‌توانیم موفّق باشیم که هر کدام از این رفقا و دوستان خود را همچون ناموس خود بدانیم. آیا اگر شخصی ناموس او عملی را انجام بدهد، حرفی را بزند که این حرف برای او موجب ننگ و سرزنش باشد، می‌آید و در روزنامه می‌نویسد؟! بالای منبر اعلام می‌کند؟! [یا اینکه] صدایش را در نمی‌آورد. حالا این حرف را زدی، بسیار خب برو دیگر توبه کن، برو دیگر این حرف را نزن، جایی نقل نکن. چرا؟! چون ناموس او آبروی او است. می‌گویند: این ناموس در این خانه زندگی می‌کند! رفیق انسان برای انسان حکم ناموس را دارد. انسان باید تا جایی که [ممکن است] سعی بکند مطالب را حمل بر صحت کند. البته خب گاهی اوقات یک حرف اشتباه از دهان انسان بیرون می‌آید. چه کسی اینجا ادعای عصمت کرده است؟! چه کسی ادعای عدم خطا و اینها کرده است؟!

بنده خودم هزار تا اشتباه در کلامم هست. همین اخیر بعضی آمدند به من تذکر دادند: «آقا در یکی از نوارهایی که بعد از فوت مرحوم آقا ـ سه روز بعد از وفات مرحوم آقا ـ شما چنین حرفی را زده‌اید.» من گفتم: «بیایید به من نشان بدهید؛ اگر گفته‌ام اشتباه کردم.» خیلی صریح هم گفتم که اشتباه کردم! الآن هم جلو همه اعلام می‌کنم این مطلب این‌طور نیست. البته منظور داشتم اما اصلاً بر فرض می‌گوییم نه غیر این است، یک تعریف مُفرِطی از شخصی کردم که اشتباه بوده است، این تعریف در جایش صحیح نبوده و مسئله این‌طور نیست. انسان اشتباه می‌کند، خطا می‌کند مگر انسان باید معصوم باشد. نه خیر آقا! نه لازم است انسان معصوم باشد و نه این خطا برای ما فعلاً موجب مَنقَصَت است! نه آقا، همه مثل هم هستیم نه مَنقَصَتی است، نه عیبی است، نه ایرادی است. و خیلی هم مسئله مسئلهٔ عادی است. قضیّه این است.

تلاش‌های علامه طهرانی برای احیای مکتب تشیّع و عرفان

آن مطلبی را که من بارها به برادرانم و به سایر افرادی که دور و بر آنها بودند یا افراد دیگری که مطالب و مبانی دیگری داشتند، تذکر می‌دادم؛ این بود که می‌گفتم شما بیایید ببینید این پدر ما در این مدت ده‌ها سال چقدر برای اسلام زحمت کشیده است و چقدر برای رشد مردم زحمت کشیده است، و چقدر برای ترقی زحمت کشیده است! واضح است دیگر. یعنی تا الآن هیچ‌کسی مثل ایشان نیامده است که این مکتب عرفان را در این سطح گسترده پخش کند. این را که می‌بینیم دیگر! بالأخره ما هم از این حوزه هستیم و از همین چیز برخاستیم و این مطالب که مخفی نیست. این زحمتی را که ایشان کشیدند، برای چیست؟

برای اینکه تک‌تک، افراد، جوان‌ها، مسن‌ها، آنهایی که دل سوخته‌ای دارند، آمادگی و استعداد و دردی

دارند، اینها این مطالب را بشنوند و یکی یکی، یکی یکی بیایند و در راه بیفتند. این مجموعه‌ای که ـ من به آنها (برادرانم) می‌گفتم ـ این مجموعه‌ای که شما الآن حاضر و آماده در اطراف خودتان می‌بینید، زحمات من و شما نیست، بی‌خوابی‌های پدر ما است، دربه‌دری‌های پدر ما است! ما فقط دست در جیب می‌کردیم و راه می‌رفتیم. ما کاری نمی‌کردیم. عمل‌هایش را او کرد. دو هفته دو هفته در بیمارستان را او کشید. من در جریان ایشان هستم. کبد ایشان را عمل کردند، کبد من را عمل نکردند! تا به حال چشم من را که عمل نکردند ـ هفت ساعت دکتر سجادی عمل بکند ـ. در بیمارستان قائم وزنه به پای ایشان بستند، به پای من که نبستد! وقتی که ایشان دیسک داشت و به خاطر نشستن پشت میز و نوشتن همین کتاب‌هایی که شما می‌خوانید دیسک گرفت. من دیدم دکتر بیرجندی از دوستان ما در بیمارستان قائم، وزنه به پای ایشان می‌گذاشت و من دو هفته با ایشان بودم. اینها را که ما نکردیم، ایشان کرد! درست شد؟!

کارهای ایشان باعث شد که الآن این دوستان و رفقا در اینجا و در سایر جاها جمع شوند و دنبال یک خط و یک مکتب باشند. به ایشان (مرحوم علامه) گفتند: «آقا این مطالعه‌ای که شما کردید، باعث شده است که موجب دِکُلمان و پارگی پرده شبکیّه، رتین و اینها بشود. یک خرده دست از مطالعاتتان بکشید.» آن شب که با طیاره به طهران می‌آمدم که فردا صبح برای بیمارستان لبافی نژاد برویم و بالأخره منجر شد به این که رفیقمان جناب آقای دکتر سجادی عمل بکند ـ هنوز ما ایشان را ندیده بودیم ـ شب که داشتیم می‌آمدیم در وسط راه من کنار ایشان نشسته بودم ایشان گفتند:

«فلانی، به من می‌گویند این کتاب‌هایی که شما می‌نویسید و این زحمتی که می‌کشید، باعث شده که موجب این مسئله در چشم شما بشود. آقا سیّد محسن تو بدان من اگر من دو چشم خود را از دست بدهم ـ ایشان دروغ نمی‌گفت شوخی نمی‌کرد ـ حاضر نیستم یک خط از کتاب‌های من کم بشود.»

عین عبارت ایشان است. بدون یک حرف کم و زیاد است «اگر من دو چشم خود را از دست بدهم حاضر نیستم یک خط از کتاب‌های من کم بشود.»

حالا سؤال من از شما این است، این کارها را ما کردیم و اینها جمع شدند یا او کرد؟! او کرد، او این کارها را کرد و او این مطالب را گفت، او این خط را نشان داد. ما پسر او هستیم و افتخار انتساب به او را همیشه با خودمان یدک می‌کشیم، [اما] کارها را او کرده است.

[بخشی از صوت در اینجا قطع شده است]

من به آنها گفتم: «شما برای جمع آوری کتاب‌های ایشان زحمت می‌کشید اما آنهایی که بیست سال دم و نفس ایشان به آنها خورده است، با پا بیرون می‌کنید. واقعاً به این شخص آدم عاقل می‌گویند؟»

آن کسی که بیست سال ایشان با او نشست و برخاست و صحبت و معاشرت کرده است، سفر رفته، حضر کرده است؛ شما این افراد را بیرون می‌کنید، به خاطر اینکه افراد غریبه از بیرون بیایند؟! خیلی احمق

هستید، واقعاً خیلی احمق هستید! نتیجه‌اش چه می‌شود؟! نتیجه همین می‌شود که دیدید؛ همه چیز به هم بریزد و اوضاع و دیگر همهٔ مسائل هیچ می‌شود!

این نعمتی که الآن خداوند به ما عنایت کرده است که این نعمت، نعمت اشتراک در مسیر و رفیق و هدف است، ما باید این نعمت را پاس بداریم. پاس بداریم یعنی چه؟ یعنی تا از یکی چیزی می‌شنویم، فوراً تلفن را برمی‌داریم و به قم و طهران و مشهد و داخل و خارج از کشور [اطلاع بدهیم!] ده تا هم خودمان و تخیلات خودمان را هم ضمیمه می‌کنیم! این معنای پاس داشتن است!؟ این‌طور است یا اینکه نه؟! آقا فلان کسی در فلان مجلس چنین حرف زد. خب شاید منظورش این بوده است. حالا تمام شد و رفت. تمام شد دیگر، منظورش این بوده است.

این را بدانید آن کسانی که به دنبال آن طریق هستند، آنها افرادی هستند که باید به فکر بیفتند. آن کسانی که از این طریق به دنبال اصلاح هستند ـ و همهٔ ما هم خوب می‌دانیم که چه کنیم، دیگر لازم نیست کسی این مطلب را به ما یاد بدهد ـ اینها دلسوز هستند، اینها نکته سنج هستند، اینها آدم دردمند هستند.

آیهٔ قرآن به عنوان ختام مجلس و ختام جلسه این را می‌فرماید: ﴿وَٱتَّقُواْ فِتۡنَةٗ لَّا تُصِيبَنَّ ٱلَّذِينَ ظَلَمُواْ مِنكُمۡ خَآصَّةٗ﴾[1] بپرهیزید از فتنه‌ای که فقط آن کسانی را که ظلم کردند، نمی‌گیرد! تر و خشک را با هم می‌سوزاند!

إن‌شاءالله امیدواریم که خداوند ما را موفّق کند بر آنچه را که بزرگان دین و ائمّه هدی صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین فرمودند، و جانشان و مقصدشان را در اینجا گذاشتند و همت آنها همه‌اش همین بوده است و رنج و تعب و مصائب را برای اینکه دو کلمه حرف در مغز ما فرو برود، تحمل کردند؛ خداوند ما را شاکر و قدردان نعمت‌های آنها قرار بدهد و کاری را که انجام می‌دهیم و کلامی را که می‌گوییم و خطوری که در نفس ما می‌گذرد، مورد رضای او باشد.

اللّهمّ صلِّ علیٰ محمّد و آل‌محمّد

[1] سوره انفال (۸) آیه ۲۵.